

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

غزل خوانی باران...

"فریبا امیراسکندری" نفر اول مسابقه بزرگ داستان نویسی دوره دهم، که علاوه بر داستان نوشتن، شعر هم می‌سراید، بار دیگر داستانی لطیف و خواندنی نوشته است: درونمایه این داستان بازمی‌گردد به جهان شعری این نویسنده جوان و خوش قریحه که در بازآفرینی خلاق واقعیت‌های عینی و ذهنی تواناست.

فریبا امیراسکندری - "اندیشه" کرج

چشمم به گله گوسفند می‌افتد. شهر ماهنوز خیلی مهربان مانده که از گوسفندان میزبانی می‌کند. قدمهایم را تندتر می‌کنم. آنها هم مرا می‌بینند و با هم شروع به آواز خوانی می‌کنند. دلم می‌خواهد من هم به زبان خودم با آنها همراهی کنم ولی می‌ترسم ریتم آوازشان به هم بخورد. نزدیکتر می‌شوم و چند لحظه پیششان می‌ایستم. یکی‌شان خودش را برآیم لوس می‌کند. دستم را روی پشم قهوه‌ای رنگش می‌کشم. باران قبل از من خوب نوازشش کرده؛ خیس خیس است.

هم حرف می‌زنیم و روزی که کل دیوار سرخ از نسترن‌ها می‌شود، دوربین عکاسی ذوق می‌کند و از ما عکس می‌گیرد. بوسه‌ای به نوک انگشتانم می‌زنم و به سمت نسترن‌ها فوت می‌کنم و همراه باران از در محوطه خارج می‌شویم. خیابان با دیدنم خجالت می‌کشد. باران صورتش را شسته و کرم بودر خاک‌اش راپاک کرده... صورت آسفالت هم پرترک است و خیس. سرم را به فضای سبز کنارش می‌گردانم تا وانمود به ندیدن کنم که

تازه به صبح سلام داده بودم که دیدم یکی به پنجره می‌کوبد. تا پرده را کنار زدم، باران ذوق زده گفت: "می‌آیی با هم قدم بزنی؟"
گفتم: "قول می‌دی نری تو کفشام قایم بشی؟"
منتظر جوابش نماندم و رو به کتری کردم و گفتم: "تا تو به جوش بزنی، من با نان داغ برمی‌گردم..."

کنار دربارانی آویزان خوشحال شد ولی زودتر از او مانتو در آغوشم گرفت و همراه هم از خانه خارج شدیم. مثل همیشه باران با بوسه‌های خود شرمندهم کرده بود که چشمم به چند نسترن افتاد. آنها از بالای دیوار به من چشمک می‌زدند. بلافاصله لبخند آمد و روی لبم جا خوش کرد و من به سمتشان رفتم و نرسیده به آنها با صدای بلند گفتم: "سلام... سلام!"
نسترن‌ها مرا خوب می‌شناسند. هر بهار آنها روی دیوار می‌نشینند و من پای دیوار، و کلی با

بهشت پنهان

"بهشت پنهان" یکی از لطیف‌ترین داستانهایی است که برای این مسابقه فرستاده شده است. "علی روشن" نویسنده پر تجربه، به پستوانه قریحه خلاق و نیرومندش توانسته است با رعایت ایجاز در روایتگری و به کار بستن سنجیده جلوه‌های نهانی دراماتیک، یک زندگی کامل عاشقانه را از درون دورانی سپری شده، بازآفرینی کند. "علی روشن" در دو سه دوره از این مسابقه به عنوان داستان نویس برتر و نویسنده برگزیده شناخته و معرفی شده است.

علی روشن - تهران

توری را به بازی گرفت. پرتو نارنجی رنگ خورشید در حال غروب از میان قاب پنجره و پرده رقصان به داخل می‌تابید و انعکاس آن بر روی وسایل داخل خانه، سایه روشن چشم نوازی ایجاد کرده بود. به ساعت چوبی پایه دار که آونگش با صدای تیک تاک نوسان می‌کرد؛ نگاه کرد و زیر لب گفت: "می‌آید، حتماً می‌آید!" با گذشت زمان شعله شمع‌ها درخشان‌تر شده و جلوه بیشتری پیدامی کردند. آن سوی پنجره؛ بیشه پردرخت که نور خورشید؛ نوک سپیدارهای بلندش را رنگ طلایی زده بود و کمی دورتر؛ کوهستان کبود، در غباری از مه فرومی‌رفت. صدای موسیقی همچنان می‌آمد: "مه و ستاره درد من می‌دانند... که همچو من پی تو سرگردانند..." با

میخک در فضا پیچید و همزمان صدای موسیقی دلنوازی که از سالن می‌آمد در یک جریان سیال ذهنی او را به گذشته‌های دور برد. خیابان سنگفرش لاله‌زار و گراند هتل، کافه نادری و غروبهای چهارراه استانپول و باغ دربند. صدای چرخهای کالسکه و زنگوله‌های گردن اسبها انگار که واقعی هستند، در گوشش طنین انداز شد. یاد روزهایی در خاطرش جان گرفت که امیر بالباس افسری درحالی که بازوی او را گرفته بود کمک می‌کرد تا سوار کالسکه شود و از لابلای درختان به سمت خانه بروند. خانه همان خانه بود. ساختمان آجری سرخ رنگ میان باغی که کلاغ‌ها روی کاجهایش لانه ساخته بودند. پنجره رو به ایوان را باز کرد. نسیم ملایمی پرده

نگاهی به دور و برش انداخت. همه چیز مرتب و تمیز بود. گلدان بلور را که دسته‌ای گل نرگس درونش بود روی میز گذاشت و شمع‌های شمعدان نقره کنارش را روشن کرد. سوزن گرامافون قدیمی را که روی صفحه گذاشت، صدای موسیقی گوشنواز و به دنبال آن صدای گرم خواننده فضا را پر کرد: "شبی که آوای نی تو شنیدم... جو آهوی تشنه بی تو دیدم... دوان دوان تالب چشمه رسیدم... نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم... تو ای پری کجایی... که رخ نمی‌نمایی... از آن بهشت پنهان... دری نمی‌گشایی"

به اتاقش رفت و از میان لباسهایش پیراهن عنابی خوشرنگی را انتخاب کرد و پوشید. گردنبندی با نگین‌های عقیق در میان قاب طلا و گوشواره‌های آویزدار؛ با لباسش همخوانی چشمگیری داشت. موهایش را که یکدست سپید شده بود، بالای سر جمع کرد و در آینه به خود نگاه کرد، انگار چینه‌های دور چشمانش کمتر شده بود و برق اشتیاق در آنها دیده می‌شد. شیشه عطری را که روی میز بود برداشت و به نام روسی آن نگاه کرد و زیر لب خواند: "کراسنایا مسکوا - КРАСНАЯ МОСКВА" بر چسب رویش رنگ باخته بود که نشان دهنده گذشت زمانی طولانی بود. زمانی که برای خودش عطری بود. با نرمش خاصی کمی از عطر را که در ته شیشه باقی مانده بود به خودش زد. رایحه سنگین و خوش